

_خدا لعنتت کنه فرهود چرااا اینکارو کردی ؟
 -عشقم بیا حرف بزیم باهم حلش کنیم.
 _چه حرفی چه حل شدنی تو منو نابود کردی.
 -به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست.
 _آهان پس چه جوریه؟ دختره علناً جلو چشم خودم
 بهت زنگ زده میگه «شب پارتی داریم مثل سری
 قبل نشه، حتما بیا» بعد تو میگی هیچی نشده؟
 -واای روژان، دیوونم کردی! از صبح هزار بار دارم
 توضیح میدم ولی نمیفهمی چرا میگم...
 میان حرفش پریدم؛ صدایم از شدت بغض می‌لرزید:
 فرهود فقط خفه شو. یه جوری خودتو از چشمم
 انداختی که دیگه با هیچ توضیحی نمی‌تونم قبول کنم.
 فقط از زندگیم برو... فقط نمی‌فهمم چی برات کم
 گذاشته بودم که این کارو کردی.
 برای خودم متأسفم... من تو رو اینجوری نشناخته
 بودم. فکر می‌کردم مردی ولی...
 جمله‌ام نیمه‌کاره میان هق‌هق خفه شد.
 بی‌آنکه حتی نگاهی دوباره به صورتش بیندازم، از جا
 بلند شدم، کیفم را برداشتم و از کنارش گذشتم.
 بی‌لیاقت...
 اشک‌هایی که بی‌اجازه روی گونه‌هایم سر
 می‌خوردند را با پشت دست پاک کردم. خیابان زیر
 نور کم‌رنگ عصر، تار و مبهم به نظر می‌رسید؛ انگار

دنیا هم با چشم‌های خیس من شکلش را از دست داده بود.

به نزدیکی خانه که رسیدم، قدم‌هایم کندتر شد. نباید با آن حال وارد خانه می‌شدم. هرچقدر هم که حقیقت دیر یا زود باید گفته می‌شد، باز دلم نمی‌خواست مادر و بابا چشم‌های سرخم را ببینند و بفهمند رابطه‌ای که برایش ذوق داشتند، این‌طور تلخ تمام شده.

در همان فکرها بودم که نگاهم به «کافه فندوقی» افتاد؛ کافه‌ی تازه‌تأسیسی که درست کنار خیابان خانه‌مان بود و حالا بالاخره چراغ‌های گرمش روشن شده بود.

بی‌اختیار مسیرم را به سمتش کج کردم. شاید چند دقیقه نشستن میان بوی قهوه و سکوت، می‌توانست آشوب ذهنم را آرام‌تر کند. در را که باز کردم، موجی از هوای مطبوع به صورتم خورد. عطر تلخ قهوه با بوی آرامش‌بخش عود درهم آمیخته بود و حس عجیبی از امنیت را در دلم می‌نشاند.

به نظر می‌رسید همان صبح افتتاح شده باشد؛ چون کافه پر از رفت‌وآمد و همه‌ی آرام‌آدم‌ها بود. نگاهم میان میزها چرخید تا دنج‌ترین نقطه را پیدا کنم. گوشه‌ای خلوت کنار پنجره توجهم را جلب کرد؛ جایی که هم از شلوغی دور بود و هم دید کاملی به فضای کافه داشت.

روی صندلی نشستم و آه آرامی کشیدم.
ترکیب رنگ مشکی و فندقِ میز و صندلی‌ها، نور
ملایم چراغ‌ها و موسیقی آرامی که در فضا پخش
می‌شد، حال‌وهوای دلنشینی به کافه داده بود؛ انگار
آنجا ساخته شده بود برای آدم‌هایی که دل‌شان
شکسته و دنبال پناه کوتاهی میان شلوغی دنیا
می‌گشتند.

Tags: nevisande